

پیراهن سه‌شنبه

پیراهنم را آویزان کرده‌ام به آن چوب‌رختِ هلالی و قُلابِ فلزی‌اش را انداخته‌ام دور دستگیرهٔ بالایی کمد. از اینجا که نگاهش می‌کنم انگار زنی روبه‌رویم ایستاده و دارد نگاهم می‌کند. باریک و بلند است. پرِ آستینش که تکان می‌خورد، سردم می‌شود. تند می‌روم و پنجره را می‌بندم. دوباره برمی‌گردم روی تخت و ملافه را می‌پیچم دور خودم. باز نگاهش می‌کنم. امروز سه‌شنبه است. چند روزی است که کتابخانه نرفته‌ام. گمانم آن روز هم سه‌شنبه بود. ته چمدانم دنبال گوشواره‌های زمان دختری‌ام می‌گشتم که چشمم افتاد به آن قواره پیرهنی. سیاه مات بود با گل‌های ریز خاکستری. گفتم ببرم پیش ملیحه تا برایم بدوزد. هیچ‌کس یقه‌انگلیسی را به خوبی او در نمی‌آورد.

دستم روی زنگ‌شان بود که یکهو در باز شد. ملیحه همراه یکی از مشتری‌هاش آمده بود تا جلو در. تا مرا دید جیغ کشید. گفت: «های بی‌شرف، معلوم هست کجایی تو؟» و خودش را کشید بیرون و بوسیدم. بعد کنار رفت تا زن بیاید بیرون. به او گفت: «هفته دیگه حاضره عزیزم.»

زن چشم‌هایش را تنگ کرد. انگار که به زور بخواهد لبخند بزند. ملیحه تازه یادش افتاد که ما را به هم معرفی نکرده. بازویم را کشید سمت خودش و گفت: «ایشون خانم نویسنده‌اند.»

زن لحظه‌ای ماتش برد. نفهمیدم اسمش چه بود، یا اصلاً ملیحه اسمش را گفت یا نه. همان‌طور به چشم‌هام زل زده بود. ملیحه که با او خداحافظی کرد، همدیگر را بوسیدند. زن یکهو به طرفم خم شد و مرا هم بوسید! بعد با عجله از پله‌ها پایین رفت.

رفتم داخل. ملیحه پارچه را که دید گفت: «این رنگی چرا؟! آدم دلش می‌گیره.»
گفتم: «عوضش ساده‌ست.»
کف دستش را برد زیر یک لای پارچه و گرفت جلو نور. گفت: «جنسش که خوبه.
ژاپنی‌یه.»
گفتم: «مال ده دوازده سال پیشه.»
گفت: «لخت شو ببینم.»
خندیدم. گفت: «نترس، خیاط‌ها هم مثل دکترها محرمند.»
متر پارچه‌ای را از دور گردنش درآورد و گفت: «صاف و ایستا.» و سر متر را گذاشت روی
شانه‌ام و سر دیگرش را کشید تا روی زانو. دیدم لای موهایش کرک نخ پیچیده. با نوک
انگشت‌ها چندتایی را برداشتم.
گفت: «جای دیگه هم هست.» و خندید. بعد متر را حلقه کرد دور کمرم. گفت:
«اووو...» و نوک انگشت‌هایش را جمع کرد و بوسید: «ماه!»
گفتم: «به خرده چاق شده‌م.»
با پنج انگشتش گوشت پهلویم را گرفت و چلاند. گفت: «به این می‌گی چاق؟! اینها کلی
خریدار داره عزیز.»
دردم گرفت. گفت: «حالا چه مدلی می‌خوای؟»
گفتم: «ساده باشه. راسته.»
با دست نشان داد. گفت: «حتماً باز هم یقه انگلیسی؟»
سرم را کج کردم که یعنی آره. پارچه را پهن کرد روی میز. گفت: «هنوز همون آقاهه
شوه‌رته؟ اسمش چی بود؟ جمال؟»
گفتم: «جلال.»
گفت: «آهان. آقا جلال.»
گفتم: «تو چی کار کردی بالاخره؟»
گفت: «دکیش کردم رفت.»
گفتم: «مهندس رو؟»
گفت: «نه بابا، کجای کاری؟ سومی رو می‌گم. مهندس که هنوز موس موس می‌کنه.»
گفتم: «خب، چرا دوباره...»
پريد وسط حرفم: «چیزی که آقا مهندس داره، بقیه مردها هم دارن. سربار که نخواستم.
مرتیکه! خرجم هم که خودم درمیارم.»

زیر لب گفت بسم الله و با نوک قیچی گوشه پارچه را بُرید. گفت: «مبارکه.» و پارچه را تا کرد و گذاشت کنار.

دیم در گفت: «نگفتی کجا دعوتی.»

گفتم: «همین جوری هوسی یه.»

گفت: «قربونِ هوسِت برم.» و لیش را آورد جلو.

فردای آن روز از کتابخانه که برگشتم، شوهرم از پشتِ روزنامه گفت: «یه خانمی چند بار تا حالا زنگ زده.»

گفتم: «کی بود؟»

گفت: «خودشو معرفی نکرد.»

گفتم: «حالا چه کار داشت؟»

گفت: «نمی دونم. زود قطع کرد.»

صدای خنده دخترم را از اتاقش شنیدم. سه شنبه ها دوست پسرش می آید تا با هم انگلیسی کار کنند. سریع مانتویم را در آوردم و رفتم آشپزخانه. برایشان چای ریختم و گذاشتم توی سینی. خواستم جعبه بیسکویت را باز کنم که جعبه از دستم افتاد. بیسکویت ها کف آشپزخانه ولو شدند. شوهرم گفت: «چی بود؟!»

گفتم: «هیچی.» و بیسکویت های شکسته را با بغل پایم هل دادم زیر کابینت.

جلو درِ اتاقِ دخترم، سینی را کف دستم نگه داشتم و با دستِ دیگرم موهایم را صاف کردم. تا در زدم دخترم در را باز کرد. گفت: «سلام مامی.» و سینی را از دستم گرفت. از لای در، لحظه ای دوستش را دیدم که لبه تخت نشسته. موهایش را کوتاه کرده بود. دید که نگاهش می کنم سرش را انداخت پایین. دخترم گفت: «ممنون مامی.» و در را بست. رویم را که برگرداندم دیدم شوهرم از همان جایی که نشسته، دارد نگاهم می کند. گفتم: «اینها هم که به جای درس خوندن همه ش فکر بازی اند.»

گفت: «اصرارِ تو بود. سمیرا که انگلیسی ش بد نبود.»

گفتم: «آره، اما از موقعی که دوستش باهاش کار می کنه بهتر شده. نشده؟»

جوابم را نداد. من هم دیگر چیزی نگفتم.

شب تا رفتم توی رختخوابم تلفن زنگ زد. زنگ چهارم را که زد خودم گوشی را برداشتم. شوهرم چند وقتی است که توی اتاق کارش می خوابد. اول صدای نیامد، بعد یکی از آن طرف گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام! ... شما؟!»
گفت: «منو یادتون نمیداد؟»
تا گفت خیاطی ملایم، گفتم: «بله، بله، حال شما چگونه؟»
گفت: «ممنون.»
بعد گفت: «می‌شه فردا به جایی ببینم تون؟!»
صدایش می‌لرزید. تعجب کردم. گفتم: «تشریف بیارید اینجا.»
گفت: «نه. آگه اشکال نداره بیرون قرار بذاریم.»
وقتی وارد تریا شدم دیدم سر میز نشسته. داشت سیگار می‌کشید. تا من را دید سیگار
را توی جاسیگاری فشار داد و بلند شد. این بار نبوسیدم.
من هم چای سفارش دادم. گفت: «شما نویسنده‌اید، نه؟»
گفتم: «هی... استاد همیشه می‌گفت بیشتر شبیه انشای دختر مدرسه‌ای هاست.»
گفت: «من نویسنده نیستم. یعنی اصلاً بلد نیستم بنویسم. اما، به قصه‌ای دارم که دلم
می‌خواد شما بنویسیدش. خودم نمی‌تونم. خرابش می‌کنم.»
گفتم: «حالا چرا من؟»
فندک زد و سیگار را روشن کرد. گفت: «قصه زنی که... عاشق به پسر دوازده‌ساله
می‌شه.»
گفتم: «دوازده ساله؟!»
نگاهم نمی‌کرد. سیگار را می‌مالید به لبه جاسیگاری. گفت: «آره. زن حدوداً چهل
سال‌شه. هم سن من و شما مثلاً.»
گفتم: «مگه می‌شه؟!» خندیدم. گفتم: «پسر چه شکلی به مگه؟»
رفت توی فکر. گفت: «مثلاً... ابروهای سیاه کمونی داره، با مژه‌های بلند. خیلی بلند...
لاغر... وقتی راه می‌ره، انگار...»
دیدم چشم‌هایش قرمز شده. گفت: «زن به بهونه‌های مختلف پسر رو می‌کشونه
خونه‌شون.»
گفتم: «خب؟!»
گفت: «بقیه‌شو نمی‌دونم. بقیه‌شو خودتون تخیل کنید. مثلاً زن از وقتی عاشق پسر شده
با شوهرش اختلاف داره. می‌خواد از شوهرش جدا بشه. می‌فهمین؟ به خاطر اون پسر!»
دست‌هایش می‌لرزید. لبش خشک شده بود. انگشتش را کرد توی فمجان چای و مالید به
لبش. گفتم: «آگه نتونستم چی؟»

چیزی نگفت. گفتم: «آخه... یعنی خیلی عجیبه. نیست؟»

گفت: «باید درکش کنین. یه زنی رو بنویسید که از وقتی عاشق شده، ابروهاشو برنداشته!... موهاشو دخترونه می‌بنده، انگوهای بدلی میندازه...»

با چشم‌های خیس لبخند زد، اما چهره‌اش زود غمگین شد. گفت: «همه‌ش هم به خاطرِ اون پسر.»

از جلوی تریا تا خانه پیاده آمدم. با خودم می‌گفتم حتماً مطلبی، چیزی از من خوانده و خوشش آمده. تلفنم را هم حتماً از ملیحه گرفته... هفته بعد سر راه رفتم تا لباسم را بگیرم. می‌دانستم امکان دارد دوباره آنجا ببینمش. سه‌شنبه بود و باید زود می‌رفتم خانه.

ملیحه در را باز کرد. دهنش پر سوزن بود. گفتم: «خطر داره.»

گفت: «تا حالا صد تا شو خورده‌م هیچی م نشده.»

گفتم: «راستی از اون مشتری‌ت چه خبر؟»

گفت: «کی؟»

گفتم: «همون که اون دفعه اینجا بود. دم در... معرفی‌مون کردی به هم...؟»

گفت: «یادم نمیاد.»

گفتم: «بابا مشتری‌ت بود. سه‌شنبه قبل.»

گفت: «آهان. منم نمی‌شناختمش که. اولین بار بود میومد اینجا. لباسش هم حاضره اما نیومده بیره.»

گفتم: «لباسی من چی؟ حاضره؟»

رفت و آوردش. یک کاغذ گراف پیچیده بود دورش تا کثیف نشود. گفت: «بپوشش ببینم اندازه‌ست.»

کاغذ دورش را که باز کردم دیدم اشتباهی آورده. خندیدم. گفتم: «این که مال من نیست!»

گفت: «خودتو لوس نکن. بپوش ببینم تو تنت چطوره.»

گفتم: «باور کن. این مال من نیست! من پارچه‌م این رنگی نبود. تو که می‌دونی، من لباس گلدار اینجوری نمی‌پوشم.»

به زور تنم کرد. تنگم بود. دستم را گرفت و کشاندم جلوی آینه. خودم را که دیدم نشناختم. یکسر سفید بود با گل‌های ریز بنفش... گفت: «خیلی بهت میاد. تیکه‌ای شدی ها، خاطر خواه. یقه‌ش خوبه؟»

گفتم: «این جلوش خیلی بازه!»

گفت: «خودت گفתי یقه دلبری می‌خواهی!»
 نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. دستم را بردم بالا و گفتم: «تورو خدا این لباس‌رو از تنم در بیار.»
 گفت: «بذار با سوزن علامت بزنم. این بغل‌هاشو باید یه خرده بگیرم...»
 یکهو چشمم افتاد به پارچه‌ خودم. تندی کشیدمش بیرون. گفتم: «این‌هاش. اینه مال من.»
 گفت: «اصلاً معلوم هست چی می‌گی تو؟! این مال مشتری‌یه. قراره امروز بیاد بردش.»
 گفتم: «آخه این پارچه من بود. بین چقدر ماته. گل‌هاش هم خاکستری‌یه... یقه‌شو ببین، انگلیسی‌یه.»
 گفت: «ببینم، نکنه طرف گفته مشکی بیشتر بهت میاد. آره؟ آخه دختر حسابی، این پیرهن اصلاً گشاده برات. ببین.»
 پیراهن را باز کرد و گرفت جلوم. اشکم در آمد. گفتم: «به خدا این پیرهن منه...»
 هر چه بهش گفتم فایده نداشت. پیراهن را دوباره پیچید لای کاغذ و داد دستم. گفت:
 «مبارکت باشه.» و بوسیدم.
 حالا هر روز این پیراهن سفید‌گلدان را می‌گذارم جلوم و نگاهش می‌کنم. می‌دانم که مال آن زن است. زن سه‌شنبه‌ها. پارچه‌اش چقدر نازک است. اگر آفتاب باشد حتماً انحنای سینه و خط ران‌هایش در نور دیده می‌شوند.
 دیروز یکهو وسوسه شدم بیوشمش. گرفتمش جلو سینه‌ام و ایستادم روبه‌روی آینه. انگار خودم نبودم!... تا صدای در را شنیدم دوباره آویزانم کردم همان‌جا.
 هر بار که نگاهش می‌کنم با خودم می‌گویم چه کسی حرف‌هایم را باور می‌کند؟ ماجرای این سه‌شنبه‌ها را برای هر کس که بگویم حتماً شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم... شاید... عجیبه!»
 صدای دخترم از راهرو می‌آید. ملافه را کنار می‌زنم و از تخت پایین می‌آیم. از لای در، دوستش را می‌بینم که دارد با او خداحافظی می‌کند... «خداحافظ.»

حسین مرتضائیان آبکنار
 آذرماه ۱۳۸۰